**رضا شاه در کلاردشت**

**یغمائی، حبیب**

سالی،اعلی حضرت رضا شاه پهلوی به کلاردشت رفت.از آن منطقه خوشش آمد و تصمیم‏ کرد چند روزی در آنجا استراحت کند.روز بعد از اقامت،پسین‏گاه تنها و ناشناخت،با جامه‏ای ساده،به گشت خوان کلاردشت رفت.پیرمردی را دید که به آب‏یاری مشغول‏ است.و سنگی بزرگ در جوی افتاده که مانع از جریان آب است،و پیرمرد هرچند کوشش‏ می‏کند آن سنگ را نمی‏تواند از جوی برگیرد.

رضا شاه دو پای را به دو کنارهء جوی نهاد و خم شد و سنگ را برگرفت و برکناری افکند و به پیرمرد به لهجه مازندرانی گفت:

-تو حالا پیر شده‏ای و نمی‏توانی کار کنی،وقت است که در گوشه‏ای استراحت کنی و این عکس از رضا شاه

در کلاردشت گرفته

شده‏[رجوع شود به

کتاب عصر پهلوی

ص 119]

پسرت را به کشاورزی بگماری.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

-من یک پسر داشتم که او را به نظام بردند،خدا...

رضا شاه از نفرین پیرمرد هم متأثر شد و هم بیم‏ناک گفت:

-نشانی پسرت را بگو،شاید بتوانم برایش کاری کنم.

-خواهش دارم برو پی کارت...هرچه داشتم سرهنگ...گرفت دیگر چیزی‏ نمانده که بدهم...حالا به نان شب محتاجم...

بالاخره با اصرار بسیار و سوگند،پیرمرد نامه‏ای را که پسرش نوشته بود به شاه داد.

شاه نامه را گرفت و به جایگاه خود باز آمد،بوسیلهء تلفون به طهران دستور فرمود که ابراهیم‏ فرزند...را که در فلان قسمت سرباز وظیفه است فوری به کلاردشت اعزام دارند.

بامدادان که شاه از خواب برخاست ملازم درگاه معروض داشت که بر حسب فرمان‏ همایون،ابراهیم سرباز وظیفه نیم‏شب از طهران رسیده.از ان پس شاه به رئیس پاسگاه‏ کلاردشت نشانی داد که پیرمرد را حاضر کند.همین که زن پیرمرد پاسبان را دید و دانست برای‏ بردن شوهرش آمده است گریه‏ها کرد و بهانه‏ها آورد که شوهرم از دی‏روز بیمار شده و در بستر افتاده و نمی‏تواند از جای برخیزد،البته پاسبان نپذیرفت و پیرمرد را ترسان و لرزان به‏ پاسگاه کشاند،پیرمرد در آن‏جا پسرش را دید و سخت متعجب شد وقتی پسرش باو گفت که‏ شبانگاهان ناگهان او را به کلاردشت حرکت داده‏اند.

وقتی پیرمرد را به حضور بردند و دریافت که هم‏سخن دیروز او شاه ایران بوده،از بیم و ترس خود را به خاک افکند و به مرگ نهاد.

شاه با ملایمت و مدارا با او سخن گفت و مهربانی فرمود و انعامش داد و دلجوئی کرد تا آرامش یافت و آن‏گاه پسرش را از خدمت معاف داشت و فرمود: -پیرمرد،من از نظام وظیفه جز به آرامش کشور و آسایش مردم نظری ندارم،اگر مأموران ستم می‏کنند و شکوه مردم به من نمی‏رسد چه تقصیر دارم؟چرا نفرین می‏کنی؟

پیرمرد شرمساران و دعاکنان مرخص شد،شاه هم دیگر در کلاردشت نماند که از این پیش‏آمد ناراحت و خشمگین شده بود.\*

(\*)این داستان را کارگری کلاردشتی در گرماوه نقل کرد،تا فراموش نشده یاد می‏کنم‏ شاید به خواندنش بیرزد که داستان‏های شاه عباس را به خاطر می‏آورد.

روز آخر فروردین 1348-حبیب یغمائی-.